۳۰ سال در فراق روح ا...

گفت‌وگو با سرهنگ ابوالحسن ایزدجو درباره خاطره تلخ رحلت امام (ره) در دوران اسارتش

عکس: مهدیه غفوریان | شهرآرا

مهدی عسکری

کهنه‌سوار آن روزهای دفاع مقدس، با شور و هیجانی خاص از خاطرات آن ایام می گوید؛ آن گونه که انگار همین دیروز از مرخصی عملیات برگشته و قرار است فردا دوباره به میدان رزم باز گردد. برای بیان خاطراتش هر بار به گونه‌ای منقلب می‌شود؛ از پیروزی‌ها که می گوید، دستانش از خوشحالی می‌لرزد و صورتش گل می‌اندازد. وقتی از عقب نشینی های تاکتیکی می گوید، حس غمی ناخوشایند زیر پوستش می دود، انگار که شرم بیان دارد. در گپ و گفت دو ساعته مان او بارها با روایت خاطراتش بعض کرد و چشمانش از یادآوری شهادت هم‌رزمان به اشک نشست. سمت و سوی حرف هایمان وقتی به دوران اسارت و روز رحلت امام رسید، لرزش شانه‌هایش انگار تازگی آن داغ جان سوز را زنده می کرد؛ فرمانده شجاع دیدبانی سال های دفاع مقدس وقتی از روزهای غربت اسارت و شنیدن خبر رحلت امام می گفت، درست مثل طفلی یتیم و سرگشته می گریست؛ انگار که روح خدا همین دیروز و امروز از جان او هم جدا شده است. سرفصل خاطره‌بازی امروز ما با سرهنگ بازنشسته توپخانه ابوالحسن ایزدجو، مرور روزهای دفاع مقدس، ۲سال اسارت وی و ایامی است که از وداع آسمانی امام خمینی(ره) در دوران اسارت باخبر شد.

حسن آقا ۶۲سال قبل در روستای کلاته‌جعفرآباد قوچان چشم به دنیا باز کرد. دوران ابتدایی را در همان روستا گذراند و برای دبیرستان راهی قوچان شد و بعد هم دیپلم ریاضی اش را از مشهد گرفت و راهی دانشکده افسری شد. خودش می گوید: به ارتش خیلی علاقه داشتم. درس هایم خیلی خوب بود و می توانستم به دانشکده‌های دیگر هم بروم اما برایم حضور در ارتش لذت دیگری داشت.

از لغو بورسیه آلمان تا آغاز جنگ

همان روزها بود که ۳۰نفر از میان نخبگان دانشکده افسری برای اعزام به آلمان انتخاب شدند. حسن هم یکی از همان ها بود. قبل از اعزام، کلاس های زبان آلمانی را در یکی از مؤسسات وابسته به پایان رساند. همه چیز آماده بود تا او و دیگر منتخبان راهی آلمان شوند که انقلاب شد و بورسیه های آلمان هم لغو شد. او هم به دانشکده افسری برگشت و به دانشجویان رزمی پیوست. در پایان دوره هم جزو ۱۲ نفر اول دانشکده شد.

درست در روزهایی که او با نمرات عالی دانشکده را به پایان رساند، ناقوس شوم جنگ با حمله بعثی ها به صدا درآمد. قرار بود همه دانشجویان فارغ‌التحصیل در جشن پایان دوره شرکت کنند، اما همه‌چیز به «بعد» موکول شد. همه در تکاپوی دفع حمله دشمن بودند. تیمسار شهید نامجو، فرمانده دانشکده افسری، در آن دوران و تیمسار فلاحی، فرمانده نیروی زمین ارتش، خیلی سریع با ۱۰ هواپیمای سی ۱۳۰، تمام فارغ‌التحصیلان را به اهواز و از آنجا به خرمشهر اعزام کردند. روزهای آغاز دفاع با دستان خالی در خرمشهر، روزهای خیلی سختی بود؛ «تنها سلاح ما ژ۳ بود. تیمسار نامجو فرمانده عملیات آبادان بود. می گفت صبح زود که تاریک است بشکه‌های خالی را روی آسفالت‌ها حرکت بدهید تا عراقی‌ها فکر کنند تانک‌های ما آمده‌اند؛ بترسند و داخل شهر نشوند. به حیله‌های مختلف جنگی ۳۴روز با همراهی مردم خرمشهر، تکاورهای دریایی و نیروهای بسیجی، خرمشهر را نگه داشتیم. عراقی‌ها هر روز با سلاح‌های سنگین روی سر ما آتش می‌ریختند و ما نمی‌توانستیم مقابله به مثل کنیم. از دو کیلومتری خرمشهر مستقیم ما را زیر آتش گرفته بودند، تا اینکه عراق خرمشهر را گرفت. ما شهدای بسیاری دادیم و به آبادان و از آنجا به تهران رفتیم.»

متأسفانه خونین شهر سقوط کرد و او به‌همراه تعدادی از هم‌رزمان به تهران بازگشت. تیمسار فلاحی سازمان‌دهی ارتش را تغییر داد و اعلام کرد در شرایط فعلی فقط به ۳رسته پیاده، توپخانه و زرهی نیاز است. حسن هم به رسته توپخانه پیوست.آن روزها تنها آرزوی حسن، مهیاشدن سلاح‌های سنگین و بازگشت دوباره به خرمشهر برای مقابله با دشمن بود. فضای سنگینِ شکست و غم از دست رفتن خرمشهر در آن روزها حس بدی میان رزمندگان کشورمان ایجاد کرده بود؛ «آرزو داشتم زودتر به خرمشهر برگردم و عقده اشغال کشورم را سر بعثی ها خالی کنم.» و انگار بخت با او یار بود. ایزدجو به‌عنوان دیدبان تخصصی انتخاب شد. خیلی زود قطب نما، دوربین و تجهیزات دیدبانی دریافت کرد و به همراه تعداد دیگری از نیروها، ۲۳اسفند سال ۵۹ راهی آبادان شد.او می گوید: وقتی رسیدیم به من گفتند دیدبان فیاضیه هستی. فاصله ما با دشمن ۲۰۰ تا ۳۰۰متر بود و حتی در برخی جاها به ۸۰متر هم می‌رسید. اشتیاق نبرد با دشمن آن‌قدر زیاد بود که او گاهی در شناسایی های شبانه حتی از خطوط خاکریز دشمن هم عبور می کرد تا اطلاعات بیشتری به دست بیاورد. آن‌قدر در این کار جدی بود و خطر را به جان می خرید که در میان هم رزمانش به «حسن لج‌باز» معروف شده بود.

از پایان جنگ تا اسارت

حسن آقا قصه و روایت بسیار دارد، به قدر تمام عملیات هایی که از روزهای آغازین دفاع مقدس تا روزهای پایان جنگ حضور داشت؛ آن قدر جذاب و شیرین که دوست داریم ساعت‌ها بنشینیم و او از پیروزی ها بگوید، از روایت عملیات‌های مختلف، از شهادت هم‌سنگران و هزارویک ناگفته دیگر از آن روزها. مجال اما برای بیان روزهای اسارت اوست؛ روزهایی که او به دست دشمن اسیر شد؛ روزی که خبر رحلت امام را شنیدند و غربت آن روزها...

سررشته کلام را به سال پایانی جنگ می‌بریم، به پذیرش قطعنامه ۵۹۸، به عهدشکنی نیروهای صدام و شکستن آتش بس. چند روز بعد از پایان جنگ و پذیرش قطعنامه، قرار بود نیروهای سازمان ملل برای تغییر و تحول در مرزهای بین‌المللی به ایران و عراق بیایند. دستور رسیده بود که تیراندازی انجام نشود و فقط نیروهای ایرانی در مرزهای بین‌المللی مستقر شوند. حسن آقا که در این تاریخ به درجه سروانی رسیده بود، فرمانده محور بود و قرار بود در نزدیکی نقطه مرزی، هدایت نیروهای خودی را برعهده بگیرد. سربازان توپخانه به‌عنوان سربازان پیاده به نزدیک مرز رسیده بودند. نزدیک فکه، رودخانه‌ای بود و نیروهای خودی در آنجا مستقر شده بودند و خط تشکیل داده بودیم. نیروهای سازمان ملل هم از راه رسیدند.

حسن آقا می گوید: سرهنگ اتریشی سازمان ملل که با نیروهای عراقی آمده بود، من را احضار کرد و گفت که چرا به پشت مرزهای بین‌المللی نرفته‌ایم؛ اینجا خاک عراق است. نقشه را جلو رویش باز کردم و به زبان آلمانی به او توضیحات کاملی درباره استقرار خودمان و نیروهای عراقی دادم و اعلام کردم آن‌ها وارد خاک ما شده‌اند، نه ما؛ و باید ۶کیلومتر هم عقب بروند. بعد هم میله پرچم عراق را از جایگاهش درآوردم و به کناری پرت کردم و پرچم ایران را نصب کردم. افسر سازمان ملل با عتاب به نیروهای عراقی گفت سریع برگردند به مرزهای بین‌المللی و آن‌ها رفتند. افسر عراقی همان روز تمام آنچه رخ داده بود، به فرمانده لشکر گزارش داد و او نیز شرح کامل وقایع را به صدام منتقل کرد و ماجرا دستخوش تغییر شد.

فردای همان روز بود که صدام دستور داد نیروهایش به مرز حمله کنند و تمام نیروهایی را که نزدیک رودخانه بودند، به اسارت بگیرند. یکی از ستوان‌های عراقی، ماجرای حمله قریب‌الوقوع ارتش عراق را به نیروهای ایرانی اطلاع داد. اما ما دستور آتش نداشتیم. آن‌ها آمدند، نیروهای ما را محاصره کردند و با خود بردند.

روزهای سخت اسارت

روزهای غربت اسارت برای سرهنگ حسن ایزدجو از ابتدای شهریور ۶۷ آغاز شد و ۲۵ماه به درازا کشید. او و تعدادی از هم‌رزمانش را بعد از اسارت به شهر العماره منتقل کردند. او می گوید: اولین شب اسارت یک تشت بزرگ آوردند که داخلش بادمجان آب پز بود. بدون قاشق و نان. روی زمین گذاشتند و گفتند بخورید. همان شب دنبال من آمدند و پرسیدند ابوالحسن ایزدجو کیست. نه من و نه سربازان و درجه‌داران دیگر هیچ نگفتیم. ساعتی بعد دوباره آمدند و مجبور شدم اعتراف کنم. من را به استخبارات ارتش عراق بردند. در بازجویی از من خواستند اطلاعات نیروهای خودی را بدهم. گفتم تازه به منطقه عملیاتی اعزام شده بودم و حالا هم مریضم و نمی توانم ادامه بدهم.

در یکی از جلسات بازجویی صدای ضبط شده حسن آقا از پشت بی‌سیم را پخش کردند؛ ستون پنجم دشمن تمام اطلاعات حسن را داشت. آن‌ها نام و نشان بسیاری دیگر از نیروهای ایران را هم می‌دانستند. بازجویی‌ها در تکریت آغاز شد و شکنجه‌ها ادامه داشت. شکنجه‌ها فقط این نبود. برای اینکه افسران ایرانی اطلاعات نیروهای خودی را به سران ارتش عراق بدهند، شکنجه سربازان ایرانی در دستور کار قرار گرفت. کار به بازداشت انفرادی حسن آقا رسید و او یک هفته را در زندانی تنگ و تاریک گذراند.

روزی که خبر رفتنش رسید...

«۱۴ خرداد بود و در آسایشگاه بودیم. تلویزیون آسایشگاه فقط روی کانال‌های مخصوصی از عراق تنظیم بود، اما ما مخفیانه رادیو داشتیم. آن روز اما هنوز به رادیو گوش نکرده بودیم.»

ظاهرا همه نیروها در محوطه باز زندان بودند. خبر رحلت امام که آمد، رئیس زندان تمام زندانیان را به داخل فراخواند. قرار بود خبری مهم برسد. حسن آقا می گوید: برنامه‌های تلویزیون را قطع کردند. اولین تصویری که دیدم، خبری بود که در آن وصیت‌نامه امام پخش می‌شد. مبهوت روی زمین افتادیم. رحلت امام همه را شکست. افسران و سربازان عراقی آمده بودند داخل زندان. ما خون گریه می کردیم، تلویزیون آسایشگاه رقص عربی پخش می کرد و افسران و سربازان صدام هم درمیان گریه و فریاد مصیبت ما هلهله و فریاد شادی به راه انداخته بودند. محشری شده بود. همه گریه می کردیم. غم رحلت امام آن‌قدر سنگین بود که ۴نفر از اسرای ما مشاعر خود را از دست دادند. بعدها متوجه شدیم در همان ساعت اول رحلت امام، بعثی‌ها متوجه شده و با هدف شکستن روحیه ما، خیلی سریع، خبر را به ما اطلاع داده بودند.

روزهای سختی بود. اسرای ما بنا داشتند برای امام مراسم بگیرند. شب‌ها و درمیان تخت‌ها مراسم عزاداری برگزار می کردیم؛ آن هم مخفیانه و نامحسوس. یکی از بچه‌ها برای رحلت امام شعر سروده بود، یکی دیگر از بچه‌ها با صدایی آرام نوحه می خواند و ما به آرامی بر سر و سینه می زدیم. همین که زندان‌بان‌ها برای جلوگیری از کار ما وارد زندان می‌شدند، صدای ما قطع می‌شد. عزاداری‌ها تا ۴۰روز ادامه داشت.او می گوید: خیلی از بچه‌ها قرآن را با صوت و لحن زیبایی می‌خواندند. درست مثل اینکه در ایران باشیم، برای امام مراسم سوم، شب هفت و چهلم گرفتیم. روزی که خبر رحلت امام آمد، دائم به ما سرکوفت می زدند و می گفتند رهبرتان مُرد، کشورتان از هم می پاشد، دیگر رهبر ندارید. اما همین که آیت ا... خامنه‌ای به‌عنوان رهبر تعیین شدند، قوت قلب گرفتیم.روزهای اسارت که تمام شد، حسن آقا همراه با دیگر اسرای ایرانی آزاد شد. آرزوی زیارت مرقد امام اما همه را هوایی کرده بود.

او می افزاید: در ۴روزی که در تهران در قرنطینه بودیم، درخواست کردیم ما را به زیارت مرقد امام ببرند. وقتی مقابل ضریح رسیدیم، به خاک افتادیم و گریه سر دادیم، درست همانند اولین باری که خبر رحلت امام را شنیده بودیم.

آنان آمدند و این خط پیغام امام را بر دیوارها دیدند که امام گفته بود: «اگر روزی اسرا برگشتند و من نبودم، سلام مرا به آن‌ها برسانید و بگویید خمینی در فکرتان بود.»

یوسف‌های خمینی و حسرت دیدار با امام

غلامرضا بنی اسدی
روزنامه نگار

ما را جان و جانان، امام بود. قصه همه ر ز مند ه ها همین بود و هست هنوز. یادمان هست که قسم صادق و قطعی ما، جان امام بود. ما به امام ایمان تمام داشتیم و وقتی بی‌سیمچی، گرای منطقه دشمن را با «ا...اکبر» کامل می‌کرد، جواب رزمندگان توپخانه ما با «خمینی رهبر»ی کامل می‌شد که توأم با شلیک توپ به سنگر خصم متجاوز بود. مردم خود را با امام تعریف می‌کردند آن روزها، اما رزمندگان، امام «در» خویش به تعریف می‌پرداختند و می‌کوشیدند هرچه او می گوید را زندگی کنند. همه همتمان را به کار می‌گرفتیم تا حرف امام نه‌تنها هرگز بر زمین نماند، که همه زمین بارور شود به اهداف روحا... که آن را لب‌الالبابِ حقیقت می‌دانستیم. ما امام را با همهٔ وجود باور کردیم و باورهایمان را هم با کلام و اشارت‌ها و بشارت‌های او جهت دادیم تا به رستگاری برسیم و رسیدیم، که مگر نه اینکه «انما الحیاه عقیده و جهاد» یک حقیقت است و ما در این حقیقت می‌زیستیم. ما اما آزاد بودیم. در این سنگر و آن خاکریز. عکس امام هم روی سینه ما بود، درست روی قلبمان. اما برادران ما که در اسارت بودند، تلخ‌تر از تلخ را به تجربه نشسته بودند؛ به‌ویژه آنانی که در شمار مفقودالاثرها بودند و کسی از آنان خبر نداشت، جز دشمن که می‌خواست بشکندشان. آنان نمی‌توانستند تصویری از امام داشته باشند. نمی‌توانستند سخن امام را بشنوند. رابطه آنان با امام شده بود یک مقیاس کوچک از عصر غیبت و حالی که مومنان حقیقی در فراق امام‌زمان(عج) دارند. چه سخت است این حال و این حالت. چه دشوار است ندیدن دلدار. اما این سختی را به امید روزی می‌گذراندند که در صبحی روشن، دیوارهای اسارت بشکند و به وطن برگردند و در جماران، به زیارت روحا... برسند. این امید مقاومت‌افزا در جانشان بود اما انگار قرار نبود این بار دیدار «یعقوب» و «یوسف‌ها» رقم بخورد. تقدیر چنین بود که یوسف‌ها وقتی بازگردند که یک‌سال‌واندی از کوچ یعقوب گذشته باشد. آنان آمدند و این خط پیغام امام را بر دیوارها دیدند که امام گفته بود: «اگر روزی اسرا برگشتند و من نبودم، سلام مرا به آن‌ها برسانید و بگویید خمینی در فکرتان بود.» آنان هم این پدر پیر را بسیار دوست داشتند و فکرشان به نام او قوام می‌گرفت و همین اندیشه بود که اسارت را به آزادگی تبدیل کرد و از دل اردوگاه‌ها، خاکریزهایی قد کشید که بیشتر از خط مقدم دشمن‌شکن بود. باری، ما را جان و جانان امام بود و آزادگان را بیشتر. وای، وای، وای وقتی که برگشتند و به جماران رفتند و صندلی امام را خالی یافتند. چه قیامتی برپا کردند از اشک چشم خویش. دیگر لازم نبود به مدارا گریه کنند، که مروت سربازی را با دست‌هایی که -بی‌اختیار- بر سرها می‌بارید، نشان دادند. شرح عشق بود آن روزها در جماران. عشق آزادگان به خمینی کبیر که لحظه‌ای از یاد فرزندان مجاهدش غافل نبود. خدا غفلت را از ما دور کند تا در صراط مستقیم، رهرو خوبی برای امام و ولایت باشیم و در این راه تا شهادت به پیش رویم، ان‌شاءا... ■

قاب خاطره

در عزای روح ا...

در عزای امام دلتنگ بودیم و غریبانه می گریستیم. اما بعثی ها اجازه عزاداری هم نمی دادند و تا می توانستند برای عزاداری رزمندگان ما را شکنجه می کردند.

انگار رحم در دل جلادان آن‌ها نبود. در برخی اردگاه ها تا حدودی برای عزاداری ها همراهی می کردند و در برخی موارد تا می توانستند مانع‌تراشی می کردند. انگار از سنگ بود دل آن‌ها ...

خاطره

رادیوهای دروغ گوی بعثی

در کتاب «زندگی و مبارزات حجت‌الاسلام ابوترابی» به نقل از وی که در آن زمان در اردوگاه تکریت به سر می برد، آمده است: در روز ارتحال امام، ما در اردوگاه تکریت بودیم. صبح روز ۱۴خرداد، پس از آمار و هنگام خوردن صبحانه، دو تن از آشپزها که ایرانی بودند، با چهره‌ای رنگ پریده، به سرعت وارد آسایشگاه شدند و با حالتی نگران سر جای خود ایستادند. فهمیدم که از موضوعی نگران‌اند و گویا با من کاری دارند. به گونه‌ای که دیگران متوجه نشوند؛ به سراغشان رفتم. دیدم که اشک در چشم هایشان حلقه زده است. با آن‌ها به داخل حیاط رفتم و آنان گفتند که از رادیو عراق خبر ارتحال حضرت امام را شنیده‌اند. من به آن‌ها گفتم: «شما عرب‌زبان نیستید و ممکن است درست متوجه نشده باشید. حضرت امام کسالت دارند و ممکن است دشمنان دروغ گفته باشند یا شما خبر را درست نفهمیده باشید» به آن‌ها تأکید کردم که موضوع را جایی مطرح نکنند. مشغول صحبت بودیم که ناگهان افسر بعثی وارد اردوگاه شد و به من گفت: «ابوترابی تو کار دارم.» او مرا به داخل اتاقش برد و گفت: «تاکنون چند بار رادیو عراق خبر رحلت رهبر شما را اعلام کرده و دروغ بوده است. امروز هم خبر درگذشت رهبر شما را اعلام کرد و من فکر کردم همچون دفعه‌های قبلی دروغ باشد؛ بنابراین رادیوهای برخی از کشورها را گوش کردم. فهمیدم که دروغ نیست و همه رادیوها این خبر را اعلام کرده‌اند.»

او سخنش را این گونه ادامه داد: «فقط جوری عزاداری نکنید که اردوگاه دچار آشوب شود.»

من به او گفتم: «اگر شما بچه‌ها را از عزاداری منع کنید، عواقب بدی خواهد داشت.» او گفت: «این حق شماست که عزادار باشید.» از او و سربازانش خواستم که این خبر، در اردوگاه منتشر نشود، چون ممکن است آثار منفی به بار آورد.

سپس رفتم و به برادران گفتم: «حضرت امام کسالت دارند؛ شما بروید دعا کنید!» با اعلام خبر بیماری حضرت امام، غم و اندوه همه اردوگاه را فرا گرفت و در آسایشگاه‌ما برنامه دعای توسل برگزار شد. دعا که تمام شد، یکی از برادران نوزده‌ساله ما به نام علی اهل شوش، با گریه پیش من آمد و گفت: «ابوترابی ما یتیم شدیم؛ چرا به ما نمی گویی؟» من حرف او را انکار کردم و گفتم: «این چه حرفی است که می‌زنی؟» دوباره اصرار کرد و من هم انکار کردم. اما واقعا جای انکار نبود.

آقای رحمانیان، یکی از اسرای دفاع مقدس، درباره عزاداری اسرا بعد از شنیدن خبر ارتحال امام می گوید: عصر روز چهاردهم خرداد، همه امیدها قطع شد. غلغله‌ای در اردوگاه پیچید و همه را میخکوب کرد. بلندگوی اردوگاه، تلاوت آیات قرآن را شروع کرد. همه به داخل آسایشگاه‌ها ریختند، تا به حاج آقا ابوترابی تسلیت بگویند، اما او که همچون صخره‌ای بر زمین افتاده بود، با صدای بلند ناله می کرد و اشک می‌ریخت. تنها صدای گریه به گوش می‌رسید. سربازان عراقی هم کاری به کار ما نداشتند و با چشم‌های فروافتاده و چهره‌های غمگین خود، با اسرای ایرانی اظهار همدردی می کردند. حدود یک ساعت به این وضع گذشت؛ وضعیتی کوبنده و سرگردان کننده. پس از آن، رهبر اسرا آرام و باوقار سر از سجده برداشت، و اشک‌های خود را پاک کرد. ایشان در کنار دیوار ایستاد و همه را به سکوت فراخواند و سخنانی پرمعنی اما سوزناک درباره حضرت امام بیان کرد.

ایشان گفت: «انا لله و انا الیه راجعون. أفإن مات أو قتل انقلبتم علی أعقابکم. بزرگ‌ترین مصیبت جانکاه و فاجعه جان‌گداز را، بعد از رحلت رسول خدا و ائمه معصومین که بر بشریت گذشت، به پیشگاه اقدس آقا امام‌زمان(عج) و حضرت صدیقه کبری فاطمه‌زهرا(س) مادر بزرگوارشان و یاران وفادارشان، به هم‌وطنان متعهد و جان بر کف و فداکار و مخلص، به امت حزب ا... و مسلمین و مستضعفین و شما فرزندان برومند ایثارگرشان تسلیت عرض می کنم. در پیشگاه اقدس عالم چه می توان گفت که حکمت بالغه الهیه بر این تعلق گرفته که انبیا و رسول رهبری فرموده و ارائه طریق می دهند و در نهایت، پس از راهنمایی انبیا و اولیا دین است که بشریت از پیروانشان به پای خود باید بپیمایند و خدا را شاکریم که اگر دیدگان گنهکارمان به جمال انبیا و معصومین روشن نگشت، چند صباحی و چند سالی افتخار درک این بزرگ بنده صالح خدا، ما را نصیب گشت و از این نعمت بالاتر اینکه به راستی شما امت به پاخاسته روی همه انبیا را سفید کرده اید و در عالی ترین سطح از بندگی و پیروی قرار گرفتید و ضمن آنکه فخر انبیا گشتید، به این بزرگ بنده صالح خدا در نزد خدا و انبیا آبرو بخشیدید. هیچ گاه این افتخار را فراموش نکنید که امام می‌فرمود: شما خدایی شده‌اید.»

بچه‌ها هرچه توانستند در عزای امام خویش گریستند. ■